

درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

فردا صبح، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزید، چایی ریخت روی لحاف. زن بابا چشم غره ای رفت اما چیزی نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را می پوشید که به اداره برود. اولدوز می خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کار عاقلانه ای نبود. هیچ نمی دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده، نمی دانست ننه کلاغه چه جوری گیر زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود. جای منقار آقا کلاغه روی ابرو و پیشانی‌اش معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من می رم پیش ننه ی یاشار، زود برمی گردم. خیلی وقت است به حمام نرفته ام. این دفعه که نمی توانم ترا با خودم ببرم. می خواهم ببینم ننه ی یاشار می تواند با من به حمام برود.

زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. هیچ وقت با اولدوز این طور حرف نمی زد. اما اولدوز نمی خواست با او حرف بزند. ازش بدش می آمد. یک دفعه چیزی به خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو داری می روی به حمام، یاشار را هم بگو بیاید این جا. من تنهایی حوصله ام سر می رود.

زن بابا کمی اخم کرد و گفت: یاشار می رود به مدرسه اش.

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه. حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کز کرده بود و گریه می کرد. تا اولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدی!..

اولدوز گفت: مرا بیخش تنهایت گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت می کنیم. خیلی گرسنه ام، خیلی تشنه ام.

اولدوز رفت و آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر کردم تو هم رفتی دنبال ننه ام.

اولدوز گفت: ننه ات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هیچ جا زن بابا آن قدر زده که مرد، بعد انداختش تو زیاله دانی یا کجا. اولدوز گریه اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبتی! حالا سگ ها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند.

آقا کلاغه گفت: ممکن نیست، آخر ما کلاغ ها گوشت مان تلخ است. سگ ها حتا جرئت نمی کنند نیش شان را به گوشت ما بزنند. مرده ی ما آن قدر روی زمین می ماند که بپوسد و پخش شود. الانه ننه ام تو زیاله دانی یا یک جای دیگری افتاده و دارد می پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد. زد زیر گریه. آقا کلاغه هم گریست. آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا می آید، ما را می بیند، من می روم. بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پیشت می آیم.

آن وقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید. زن بابا آمد. بقچه اش را برداشت، رفت. اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بیرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد.

آقا کلاغه بال هایش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمین کشید و گفت: راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

اولدوز آه کشید و گفت: تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار؟

آقا کلاغه گفت: فهمیدم.

اولدوز گفت: می توانی به من هم بگویی؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد. تیغ آفتاب آمد پیش من، گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت را می برم پرواز یاد بدهم. تو هم باید بیایی. بعد برمی گردانمت. من به ننه ام گفتم: اولدوز چه؟ خبرش نمی کنی؟

ننه ام گفت: خبرش می کنم. ننه ام در لانه را بست، آمد ترا خبر کند، کمی گذشت تو بیرون نیامدی. من توی لانه بودم. یک هو صدای بگیر ببند شنیدم. ننه ام جیغ کشید: «قار! قار!.. قا.. ر!..» لدم ریخت. ننه ام می گفت: «مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم؟ چرا نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟» از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم و دیدم زن بابا ننه ام را زیر غریال گیر انداخته. معلوم بود که چیزی از حرف های ننه ام را نمی فهمید.

اولدوز بی تاب شده بود. به عجله پرسید: بعد چه شده؟

آقا کلاغه گفت: بعد ننه ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه ام یک هو جست و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد. آن وقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنگ ننه ام را بزند.

اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت که ای زن بابای نفهم، تو خیال می کنی که کلاغ ها از دزدی خوش شان می آید؟ اگر من خورد و خوراک داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟.. شکم خودتان را سیر می کنید، خیال می کنید همه مثل شما هستند!..

آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه اش را خورد و پرسید: بعد چه؟

آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با یک تا پیراهن... باقیش را هم که خودت می دانی.

لحظه ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد! حالا چکار کنیم؟

آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.

اولدوز گفت: درست است. من همه اش به فکر خودم هستم.

آقا کلاغه گفت: کاش دده ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می دانستند کجا هستیم.

اولدوز گفت: آره، کمک مان می کردند.

آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه ام می گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد نگیرم
می میرم؟

اولدوز گفت: یادم هست.

آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می دانی؟

اولدوز با انگشت هاش حساب کرد و گفت: بیشتر از شش روز وقت نداریم.

آقا کلاغه گفت: به نظر تو چکار باید بکنیم؟

اولدوز گفت: می خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟

آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟

اولدوز گفت: همین همسایه ی دست چپی مان.

آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم.

اولدوز گفت: خوب که هست، سرّنگه دار هم هست. اما چه جوری خیرش کنیم؟

آقا کلاغه گفت: الانه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.

اولدوز گفت: حالا نمی شود، رفته مدرسه.

آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیل های تابستانی داریم.

اولدوز گفت: تو راست می گویی. زن بابا گولم زده. الانه مدرسه ها تعطیل است.

من می روم پشت بام، تو همین جا منتظرم باش.

در پله دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لاتنه،

درش را بست، رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به در حیاط دوخت.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yashazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴